

بازرس مخفی

www.KetabFarsi.com

رضاهمراه

www.KetabFarsi.com



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

در چاپخانه مروی بچاپ رسید

سالها پیش یک باند کلاهبردار و شاید که با تردستی و صحنه سازی از مردم ساده لوح و آنها که کارهایشان خدشه داشت و بر خلاف اصول امانت و درستی بود پول های گزاف گرفته بودند به دام پلیس افتادند و به دست قانون سپرده شدند تا سزای عمل خود را ببینند. نویسنده از این سوژه با نیروی تخیل قصه ای ساخته است که اولین بار در مجله رنگین کمان چاپ شده و اینک بصورت کتاب تقدیم علاقمندان می گردد گرچه اوضاع امروز کشور اجازه نمیدهد چنین افراد شیاد و کلاهبردار عرض وجود کنند ، اما چه ضرر دارد دوستان با مطالعه این قصه هوشیارتر و آگاه تر شوند و گوی ظاهر آراسته و سخنان فریبنده آنان را نخورند .

تهران رضا همراه اردیبهشت

کتابفروشی فروغی افتخار دارد
 در تاریخ حیات کهن و درخشان فرهنگی و علمی خود
 همواره در صف اول خدمتگزاران پیشرفت سطح
 دانش و معلومات هم میهنان گرامی قرار داشته
 و از هیچگونه تلاش و کوششی در این راه پرافتخار
 دریغ و مضایقه نکرده و با چاپ و انتشار انواع
 ارزنده آثار برجسته ترین نویسندگان داخلی و
 خارجی رضایت خاطر طبایع گوناگون و سلیقه های
 متفاوت مشکل پسندان را فراهم آورده است.

کتابفروشی فروغی بیاری خداوند
 بزرگ و با ایمان به اقبال خوانندگان صمیم و
 وفادار خود امیدوار است با نشر و اشاعه بهترین
 آثار فنا ناپذیر حکیمان، دانشمندان و راشدین
 فرهنگی و علمی موفقیت های روزافزونی بدست آورده

با آرزوی موفقیت برای همه

مدیر کتابفروشی فروغی:

حاج سبزه علی - علی یناه

میخانه کوچک شهر شلوغ بود ، عده‌ای کارگر و راننده بیابانی پشت میزهای نسکسته و زهوار در رفته عرق با لوبیا می خوردند و قهقهه میزدند یکنفر شاگرد مکانیک که با چهار پنج تا از همقد هایش در گوشه تاریکتر میخانه نشسته بود با صدای زنگ دارش آواز کوچه باغی میخواند

یکباره با ورود یک مشتری تازه سکوت سنگینی در محیط میخانه سایه افکند . . انگار مستی از سر تمام مشتریها پرید همه بی اختیار دست و پا شونو جمع کردند . . . قهقهه‌ها قطع شد آواز شاگرد مکانیک نیمه کاره ماند . . . مشتری تازه یکراست بطرف یک میز خالی که بالای محوطه میخانه قرار داشت رفت . . . اما قبل از اینکه بنشینند انگشتش را روی میز کشید و جلوی صورتش آورد

جای انگشت او روی میز ماند ، تیرگی روی انگشتش نشان میداد که مدت‌هاست میز و صندلیها گردگیری نشده . پچ پچ و صحبت های درگوشی بین مشتریها شروع شد . . . هر کسی یک حرفی میزد :

" بازرس شهرداری یه . . . "

" نه بابا . . . همه آدمی نداریم . "

" نکنه وکیل مجلسه ؟ "

" . . . بنظرم استا نداره . . . "

" بلکم بالاتره . . . "

" یعنی میگی وزیره ؟ . . . "

" شایدم بالاتره . . . "

صاحب میخانه که انگار قبض روح شده بود و مثل مجسمه‌ی سنگی پشت دخل خشکش زده بود بازحمت حرکتی کرد و با قدمهای لرزان پیش آمد . و گفت :

" بفرمائین قربان . . . "

مشتری با اون کت و شلوار قهوه‌ای راه راه و گره‌بزرگ کراواتش طوری ژست گرفته بود که نه فقط صاحب میخانه و مشتریها شوادم حساب نمی‌کرد بلکه رئیس شهربانی و دادگستری و حتی فرماندار و استاندار هم پهلوش هیچ بودند . . . !

هیكل درشت و شكم‌گنده‌اش از يك طرف و صورت پهن و

ابروهای پرپشتش از طرف دیگه نشان می داد آدم خیلی مهمی یه. در حالی که کلاهش را تسوی دستش تکان می داد با نگاه دقیقی اطراف را ورنانداز میکرد... به نظر میرسید دنبال جارختی می گردد تا کلاهش را آویزان کند...

صاحب میخانه با دستپاچگی جلو دوید تا کلاه " حضرت آقا " را بگیرد حضرت آقا دست چپش که کلاه را نگهداشته بود عقب کشید و انگشت راستش را که خاکی بود بالا آورد جلوی صورت صاحب میخانه گرفت و پرسید: " این چه کثافتی یه؟... "

منتظر جواب صاحب میخانه نشد با ژست مخصوصی برگشت دیوارهای کثیف و دودگرفته را نشان داد. " این چه مسخره بازی یه؟ دیوارها چرا اینقدر کثیفه؟... مگه تو این شهر اکیپ بهداشتی نیست... شهرداری چه غلطی میکنه؟ چرا در اینجا رونمی بندن؟... "

صاحب میخانه که قبل از ورود حضرت آقا، با خوردن ته استکانها نیمه مست بود با این پیش آمد نه تنها مستی از سرش پریده بود بلکه از خماری دست و پایش شل شده و مثل بید می لرزید. سعی کرد با چند جمله تملق آمیز و معذرت خواهی سر و ته قضیه را بهم بیاورد اما صدا از گلویش خارج نمیشد... سرش را پائین انداخت... هنوز نمی دانست این شخص کی یه...

در همین موقع آشپز میخانه که وظیفه گارسنی را هم انجام می داد با یک کاسه لوبیای داغ و نیم بطر عرق، از پشت دخل پیش

آمد...

صاحب میخانه با دیدن آشپز دندان‌هایش کلید شد خیلی سعی کرد با اشاره چشم و ابرو و حتی حرکت سر و دست آشپز را متوجه کند... ولی آشپز بقدری خنگ بود که اگر توپ هم بیخ گوشش خالی میکردند اهمیت نمیداد و طبق معمول هر مشتری که وارد میشد کاسه لوبیا و بطری عرق راجلوش می‌گذاشت کاری هم به اینکارها نداشت که مشتری کی‌یه و چکاره اس...

این دفعه هم بدون توجه به جریاناتی که اتفاق افتاده بود یک راست بطرف میز حضرت آقا آمد وقتی هم خم شد کاسه لوبیا و بطری عرق را روی میز بگذارد، پارگی خشتکش بیشتر معلوم شد! چیزی نمانده بود حضرت آقا "پقی" بزنه زیر خنده...

برای اینکه جلوی خنده‌اش را بگیرد برگشت و نگاهی به عکسهای روی دیوار انداخت... سه چهار تا عکس بدون قاب روی دیوار چسبانده بودند. حضرت آقا به قدری توهم رفت و اخمو شد که عرق سرد مرگ روی تیره پشت صاحب میخانه راه افتاد...

بدون اینکه سرشوبرگرداند پرسید: "عضوکدام حزب هستی؟" بیچاره میخانه‌چی باینکارها کاری نداشت و اهل حزب و قلاب نبود و اصلاً نمی‌دانست این آگهی‌هایی که مامورین و یا مشتری‌های میاورند و خواهش می‌کنند روی دیوارها و پشت شیشه چسبانند مربوط به چی‌یه... بهمین جهت نتوانست جواب بدهد...

حضرت آقا با تسلط کاملی سرشو برگرداند و در حالیکه با دست هم اشاره می کرد گفت: " خجالت نمی کشی عکس دبیر کل را اینطور بی سلیقه رو دیوار چسباندی؟ . شب و روز زحمت میکشن و کار میکنن تا شماها . . . "

چون بقیه حرفش یادش رفت روشو کرد به مشتریها و پرسید: " اینطور نیست؟ . . . "

قبل از همه خود میخانه چی و بعد هم سایر مشتریها مثل عروسک های کوکی سرها شونو حرکت دادند یکنفر هم از گوشه میخانه صدای بلند گفت: " چرا قربان . . . "

حضرت آقا بطرف صاحب صدا برگشت و چنان نگاه تندی به او کرد که یارو جا خورد و دنبال حرفش گفت: " فرمایشات جناب عالی جواهره اما کی یه که این حرفها را بفهمه . . . "

حضرت آقا کاسه لوبیا را برداشت اطراف کاسه را نگاه کرد و دوسه بار هم لوبیا پخته را بوئید . . .

مثل کسی که بوی خیلی بدی بمشامش رسیده باشد اخم کرد " کاسه را بانفرت روی میز کوبید . " اینا چه کثافت هائی یه بخورد مردم میدی؟ اینکه کاسبی نیست . . . دزدی و راهزنی از این کار بهتره " دوباره میخانه در سکوت کاملی غرق شد حضرت آقا زیرچشمی تمام مشتریها را از نظر گذراند ، می خواست به بینه ما موری فلانی نباشه کار دستش بده . . .

وقتی مطمئن شد همه کاسبکار و بازاری هستند و سرشون تو این خط ها نیس برگشت بطرف میخانه چی: "بازرسهای شهرداری و بهداری اینجاها نمیان؟"

میخانه چی بزحمت جواب داد: "چرا قربان گاهگاهی سرمیزن" "این کثافتکاریها را نمی بینن؟ کورن؟..."

میخانه چی جوابی نداشت بده سرشو انداخت پائین.. حضرت آقا با وقار و ژست مخصوصش ادامه داد: "خیلی خوب... می دانم چکار کنم؟"

حضرت آقا تقویم بغلی شو در آورد واکرد و پرسید: "پروانه کیست کجاس؟"

میخانه چی با لکنت جواب داد: "داشتم... مامورین شهرداری بردند..."

حضرت آقا دفترچه را گذاشت جیبش و بطرف در راه افتاد. میخانه چی هنوز سر جایش ایستاده بود و مثل گنجشکی که مسحور مار کبری شده باشد قدرت حرکت نداشت وقتی حضرت آقا از در میخانه بیرون رفت زبان مشتریها باز شد: "پسر عجب ابهتی داشت..."

"گمانم بازرس حزبی بود..."

"از حرف زدنش مثل وکیلها بود..."

یکنفر از گوشه سالن داد کشید: "هی... مسیو آرمناک چرا

معطلی؟ بدو بریه کاری بکن . نگذار یارو ناراضی بره اگه درستش نکنی فردا صبح در اینجارو می بندن "

صاحب میخانه مثل آدم های خواب آلود جواب داد: " این از اونا نیس... "

— برو بابا مگه این " دهن " نداشت؟

— چرا...

— خب، هرکی دهن داره " لقمه " میخواد... یا لله...
راه بیفت تا نرفته دم شو ببین .

میخانه چی دوید پشت دخل کشورا باز کرد... چند تا اسکناس ریز و درشت برداشت و دوید بطرف در...

حضرت آقا که توی راهرو مکث کرده بود وقتی صدای میخانه چی بگوشش رسید: " حضرت آقا... حضرت آقا... یه دقیقه تاء مل بفرمائین . >>

حضرت آقا ایستاد با همان ژستی که توی میخانه گرفته بود به عقب نگاه کرد: " چی یه؟ چکار داری؟ "

— سلامتی قربان...

— سلامتی من بتو چه مربوطه؟

میخانه چی از بلا تکلیفی خندید ولی چون فهمید کار بدی کرده جلوی خنده شو گرفت؛ البته مانواقص زیادی داریم... بخدا در آمد کمه والا همه شو یک شبه درست می کنم...

حضرت آقا با عصبانیت جواب داد: «بعله دیگه... معلوم نیست چه کثافت‌هایی بخورم مردم میدی تازه ناله هم می‌کنی که درآمدت کمه!»

میخانه چی از عصبانیت حضرت آقا بقدری ترسید که زبانش بند آمد... حضرت آقا بلندتر داد کشید: «با توام چرا لال شدی؟ میخانه چی جوابی نداشت بدیده... مرتب آب دهانش را قورت میداد و دست‌هاشو بهم میمالید و این پا و اون پا می‌کرد... مدت بیست سی سال کارش تا حالا همچو بازرس ندیده بود... بازرس‌های شهرداری و اکیپ بهداشتی چند ماه یکدفعه می‌آمدند و دستوراتی میدادند بگو مگوئی میکردند و میرفتند پی کارشان اما این یکی توپش خیلی پر بود بالاخره یک‌کاری می‌بایست بکنه... با صدائی که انگار از ته چاه در می‌آمد گفت: «حضرت آقا بمن رحم کن... من پنج تا بچه دارم... مادر زخم هم پیش ماست...»

— من هفت تا بچه دارم... منظورت چی یه؟

— دفعه دیگه که تشریف بیارین همه جا را تمیز می‌کنم... عکسها را قاب می‌کنم...

حضرت آقا وقت نداشت این قصه را بشنوه... به اون چه مربوط بود میخانه چی بعدا چکار میکنه... با خشونت گفت: کوتاه کن... چکار می‌خواهی بکنی؟...

میخانه چی می‌خواست کوتاه کنه اما می‌ترسید اگه پول سده

حضرت آقا ناراحت بشه . . . بالاخره تصمیمشو گرفت . . . بادآباد
 با دست‌های لرزان پول‌ها را برد جلو: «قابل شما را نداره . . .»
 حضرت آقا با حیرت به پول‌های مچاله شده که تودست میخانه‌چی
 بود نگاه کرد. مثل اینکه تا حالا همچو چیزی ندیده و در مدت
 عمرش حق و حساب نگرفته بود: «اینا چی یه؟»
 - بیشتر از این نداشتم . . .

- این چه پولی یه؟ چرا می‌خواهی بمن بدهی؟
 میخانه‌چی که گمان می‌کرد . . . حضرت آقا اهل این حرفها
 نیست دست و پا شوگم کرد و با لکنت جواب داد: «حضرت آقا غلط
 کردم. بشرفم قسم خیال کردم بازرسین!»

میخانه‌چی دوسه قدم عقب عقب رفت . . . میخواست پولها
 را قایم کنه ولی حضرت آقا مهلت نداد . . . خیلی طبیعی دستش
 را برد چلو پولها را از دست میخانه‌چی گرفت و لبخندی زد، آگه
 عاٹله‌مند نبودی پدرت را در می‌آوردم . . . دلم رحم آمد . . . زود
 برگرد سر کارت پیش مشتریها مبادا به کسی حرفی بزنی . . .»
 - مطمئن باشین حضرت آقا، دهن ما لق نیسن . . .
 - شماها عادت دارین . . . مامورین را لکه‌دار کنید آبرو
 شونو ببرین! . . .

- قربان به خدامن از اونا نیستم . . . من شیرپاک خوردم . . .
 هرچه باشه بازم کارم بشما می‌افته.

— برو سر کارت دفعه دیگه که میام همه چیز باید مرتب باشه . . .

— چشم قربان . . .

حضرت آقا پولها را چپاند تو جیبش: اگر یک کلمه از دهنت

در بیاد در شو می بندم! . . . یه پرونده ای برات درست می کنم که تا

آخر عمر نتونی کاسبی کنی . . .

— البته حق با شماست . . . ما هم کاسبیم . تکلیف خودمونو

می دانیم . . . سرمون بره سرمونو فاش نمی کنیم .

— بسیار خوب به بینیم و تعریف کنیم . . .

— سلامت قربان . . . قربان قدم شما . . .

حضرت آقا با قدمهای محکم در حالی که کفشهایش زرت . . .

زرت صدا میکرد راه افتاد . . .

کمی آنطرفتر یک درشکه ایستاده بود حضرت آقا درشکه چی

را صدا کرد . . . درشکه چی لاغر اندام که داشت چرت میزد مثل فنر

از جا پرید و شلاقش را بالا برد . . . اسبها از جا کنده شدند و سرعت

راه افتادند درشکه جلوی حضرت آقا ایستاد: "بفرمائین قربان . . ."

حضرت آقا کیف و کلاهش را به دست چپ داد با دست راست

کروک درشکه را گرفت و رفت بالا سوار شد وقتی هیکل درشت و سنگینش

را توی درشکه انداخت درشکه یکوری شد و قرچ قرچ صدا کرد . چیزی

نمانده بود درشکه چپ بشه .

درشکه چی زیر لب شروع به غرغر کرد: "وای . . . فلان فلان

شده صدوبیست کیلو بی استخوان داره!!!"

درشکه راه افتاد... حضرت آقا پرسید: کافه خوب سراغ داری؟

درشکه چی خنده مخصوصی کرد. دبعله قربان...

— غذاش خوب باشهها...

— البته خوبه .

— برو اونجا...

اسبهای لاغر و مردنی تلق تلق روی آسفالت راه افتادند...

حضرت آقا پولهایی را که از میخانه چی گرفته بود درآورد و مشغول شمردن شد: "ده... بیست... سی... چهل... همشون پاره و کثیفه!.. مثل پول قمار میمونن. باشه عیب نداره چقدر شد؟.. چهل و پنج... پنجاه... هفتاد... ای بی انصاف یارو بما کلک زده"

بعد درحالی که پولها را در جیبش می گذاشت آهسته و زیر لب گفت:

"به بینیم اینجا که میریم چی گیرمان میاد!!!"

حضرت آقا آهی کشید و به پشتی درشکه تکیه داد یاد خاطرات گذشته اش افتاد. "ای روزگار... آدم برای یه لقمه نان چقدر باید زحمت بکشه!.. اونائی که با یک امضاء صد هزار تا جیب میزنن با من چه فرقی دارن؟ چرا من از روز اول زحمتکش و محروم خلق شدم؟..."

"یاد پدر مادرش افتاد... یاد روزهای کودکیش افتاد... پدرش بیست پارچه آبادی داشت... قنداقش راتوی بقچه تومه می پیچیدند. دهتا نوکر و کلفت دست به سینه شان بودند

اما یک زن هوسباز و بعدشم تقسیم املاک اونوبه این روزانداخت
 املاکشان که تقسیم شد . . . زنش هم که نمیتوانست از ولخرجی
 دست بکشد . . . هیچ کاری هم از دست حضرت آقا ساخته نبود.
 مجبور شد برای تامین مخارج زندگی کلاهبرداری کنه! . . . مردم
 را گول بزنه! کلاه سر مردم بگذاره! . . . مدتهاست خرجش رواز
 این راهها درمیاره اما آخرش چی میشه؟ و کی دست و بالش بند
 میشه باخدا. . . بالاخره میدونست بکروز گیر می افته اما کی و
 چه وقت؟ . . .

صدای درشکه چی رشته افکار او را پاره کرد: از مرکز تشریف

میارین؟ «

— چطور فهمیدی از مرکز میام؟

درشکه چی لاغر و تکیده که موهاشو تو آسیاب سفید نکرده
 بود . . . بیش از چهل سال بود مسافرها را اینور و اونور می برد.
 با یک نگاه مشتری شو میشناخت و می فهمید چکار. . . قیافه و
 ژست حضرت آقا را که دید فهمید یا وزیره . . . یا وکیل . . . خیلی
 دست کم بگیریم مدیر کل بازرسیها. . . درشکه چی که بیخودی
 قرچ و قرچ صدا نکرد! احتما یارو آدم مهمی به! . . . در جواب حضرت
 آقا خنده پر معنائی کرد و جواب داد: کورشه دکانداری که مشتری
 شو نشناسه! . . . «

حضرت آقا با وقار سرشوتکان داد: پس اینطور . . .

بعد هم درشکه‌چی سرشو برگرداند و بانگ‌خیز خریداری سر تا پای حضرت آقا را ورنه انداز کرد . . .

بوی عرق و سیر زنده‌های که درشکه‌چی خورده بود به مشام حضرت آقا خورد و حال تهوع بهش دست داد دستمال سفیدش را بیرون آورد و جلوی دماغش گرفت و برای این که این صحنه تجدید نشه سکوت کرد . . .

اما درشکه‌چی که نشئه بود نمیخواست سکوت کنه و بالحن دوستانه‌ای گفت: این کله من معدن اسراره . . . خیلی‌ها سوار درشکه من میشن . . . بمن میگن مرتضی کچل سرم بره سرم را فاش نمیکنم . . .

— آفرین به تمام معنی مرد هستی . . .
مرتضی کچل از این تعریف خیلی خوشش آمد . . . پاشورو پاش انداخت و دو سه تا شلاق به پشت اسبها زد " هین . . . بی صاحب‌ها . . . "

اسبها تندتر کردند و صدای تلق تلق بیشتر شد . . .
درشکه‌چی ولکن نبود: کسی بما اهمیت ندیده . . . نمیدونن که ما روزانه با چند چور آدم طرف هستیم . . . سیاستمدار . . . دزد . . . قاتل . . . عشاق . . . زنهای شوهردار همه چور آدم سوار درشکه میشن . . . ما از حرفها و کارهای همه خبر میشیم اما یک کلمه از این اسرار را بروز نمیدیم . . .

حضرت آقا که حوصله‌اش سررفته بود گفت: مثل اینکه خیلی

چاخان می‌کنی...؟»

درشکه‌چی آهی کشید: چکار کنم... کار ما ایجاب می‌کند.

بعد حرفش رو قطع کرد؛ سرشو برگرداند توی درشکه و با

لحن مخصوصی پرسید: جنابعالی بازرس هستین...؟»

حضرت آقا یکه‌ای خورد ولی خودش و جمع وجور کرد پرسید:

— منظور چی‌یه...؟

— حضرت آقا با ما روراس باش... من به دردت می‌خورم!..

بفرمائین آره یا نه..

حضرت آقا نرم شده بود شایدم باورش شد که این آدم به

درد کارش می‌خوره با ملایمت جواب داد: "خودت چی حدس

میزنی...؟"

درشکه‌چی گفت: "کار تمومه این دفعه دیگه خرنمیشم و

نمیگذارم این از دستم دربره... " بعد با کیف اسبها را " هین

کره " و جواب داد: منکه از اول گفتم بازرسین بفرمائین برای

بازرسی کجا آمدین؟

— اینه شو دیگه نپرس محرمانه است...

درشکه‌چی از این کشف بزرگ قند تو دلش آب میشد... .

... تف بزرگی بزمین انداخت و گفت: چن وقت پیش

یه بازرس اینجا آمده بود... البته اون مثل شما نبود... لاغر

و خشک عینهو سبز خیار... با هزار قسم و آیه نمیشد ثابت کرد بازرسه!... هر کاری یک قد و قواره‌ای میخواد... مردم به آدمهای خوش هیكل و شكم گنده احترام میگذارن درست میگم آقا؟... حضرت آقا که از ته دل به سادگی درشکه‌چی میخندید جواب داد: "درسته... از قدیم گفتن "عقل مردم به چشمشانه". درشکه‌چی مهلت نداد حضرت آقا جمله‌اش را تمام کنه: کسی که همش یک وجب قد داره نمیتونه ژست بگیره... مردم قبولش ندارند. هیچکی بحرفش گوش نمیده هرچی هم داد بزنه و هلت و پورت بکنه بحرفش گوش نمیدن!... اون بازرسه هم یک وجبی بود بجای اینکه ازش بترسن مسخره‌اش می‌کردن... یه رئیس ثبت داشتیم مثل "غول" بود وقتی بازرسه دزدی شو گرفت یارو بجای التماس و خواهش و تمنی یک سیلی بهش زد که خون از دماغش آمد!..."

درشکه‌چی که یاد اون حادثه افتاده بود خنده بلندی کرد و آب دهانش بصورت حضرت آقا پاشیده شد ولی اهمیت نداد و دنبال حرفش را گرفت: یارو بازرسه هم میخواست رئیس ثبت را بزنه، اما چون قدش نمیرسید و رجه و رجه می‌کرده می‌پرید بالا. می‌افتاد زمین... همه مردم از خنده روده‌بر شدن.

درشکه میدان شهر را دور زد و پیچید توی خیابان بزرگی که مثل روز روشن بود... تمام مغازه‌ها با چراغهای نئون و تابلوهای

بزرگ زینت شده بودند . . . توی پیاده‌روها جمعیت موج میزد . . . چند قدم بالاتر درشکه‌چی مهاراسبها را کشیده جلوی رستوران "اسب سفید" نگهداشت بعد برگشت بطرف حضرت آقا: اینجا خیلی تمیزه . . . بیشتر روءسا و خانمهایشان اینجا میان . . . صاحبش میلیونره . . . تا چند سال پیش خودش گارسن بود اما حالا بیا و ببین چه دم و دستگاهی بهم زده! . . .

حضرت آقا میخواست پیاده بشه . . . درشکه‌چی مانع شد:

- اجازه بدین برم به بینم کسی هست . . . صلاح برید یا نه . . .

حضرت آقا فهمید درشکه‌چی منظورش آینه‌که صاحب کافه خبر بده و "حق" بگیره قلباً موافق بود این جریان کلی به نفعش تمام میشد، اما ظاهراً مخالفت کرد:

- لازم نیس زحمت بکشین.

درشکه‌چی اسکناسی را که حضرت آقا بطرفش دراز کرده بود

نگرفت: میمونم شما را به هتل برسونم . . .

بعدش هم دوید رفت بطرف کافه . . . حضرت آقا مخصوصاً این

پا و اون پا کرد و به بهانه برداشتن کلاه و کیف بدرشکه‌چی فرصت

داد کارشو بکنه . . .

مرتضی کچل در کافه را وا کرد و رفت تو. بوی الکل و دود سیگار

غلیظی رستوران را پر کرده بود . . . صدای قهقهه و گفت‌وگو از تمام

میزها شنیده میشد . . .